

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شراب و عیش زنهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد
گر چه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد
گر چه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زیر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشانند
دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من ز او پرشکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی
تو را هر ساعتی حسنی دگر باد
به جان مشتاق روی توست حافظ
تو را در حال مشتاقان نظر باد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد
گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لیم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت توست
که ظاهره دژم و باطنت نژند مباد
در این چمن چو درآید خزان به یغمایی
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفته شکریشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد
هر دل که ز عشق توست خالی
از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشا عطار د صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خالصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکين داد
وان که گيسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد
من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرين داد
گنج زر گر نبود کنج فناعت باقیست
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار به درگاہت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کز این شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد
به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد
دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایام دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد
سررشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دلی که غیب نما‌ی است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینه دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سرورم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دل‌م که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دل‌داری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط بیوشانید خورشید رخس یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد
به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد
خدایش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راه راه‌گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترساچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
و از زبان تو تمنای دعایی دارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذری همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتاببست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد